

جروم دیوید سلینجر

# ناطور دشت

ترجمه متین کریمی

## مقدمه

از پرداختن به دورنمایه داستان و یا به قول فرنگی‌ها Plot داستان پرهیز می‌کنم که امریست عبث (در مقدمه) و خارج از حوصله‌ی خواننده، چرا که متن پیش رو خود بیانگر همه چیز می‌باشد و نیازی به قلم فرسایی نیست. همین بس که ناطور دشت یکی از داستان‌های بلند دیوید جروم سلینجر است که به نوعی سرآمد کارهای او نیز محسوب می‌شود و تأثیر به‌سزایی در نقد جامعه‌ی مدرن آمریکا داشته است.

فقط در مورد شخصیت داستان «هولدن کالفیلد»، خود را در دنیای پر هرج و مرج آمریکا می‌یابد و از طرفی از همه‌ی کسانی که در سرتاسر داستان با آنها روبرو می‌شوند، متنفر است و از طرفی دیگر، حس ترحم شدیدی نسبت به آنها پیدا می‌کند و به نوعی دلزدگی خود را از جامعه مدرن آمریکا ابراز می‌کند.

کشف زبان یک اثر در ترجمه به مراتب سخت‌تر از ترجمه‌ی آن است. هر سبک زبانی نیز مؤلفه‌هایی دارد که به نوعی شناسنامه‌ی آن سبک به شمار می‌روند. در ناطور دشت نیز زبان محاوره‌ای برای کل داستان انتخاب شده است. چرا که داستان از زبان نوجوانی شانزده ساله روایت می‌شود و سرشار از تلمیح، اشارات، کنایات، اصطلاحات و زبان شکسته می‌باشد. همه‌ی اینها دست به دست هم داد تا این کتاب خود را

به عنوان اثری با زبان کاملاً محاوره‌ای به خوانندگان معرفی کند. در شیوه‌ی نوشتاری ترجمه، با توجه به محاوره‌ای بودن آن که خود از پر مشقت‌ترین شیوه‌های نگارش است، سعی شده شکل متن برای خواننده ملموس باشد. به طوری که جمله‌ها به همان شکل که خواننده می‌شوند، نوشته شده‌اند. یکی از مشکلات آن نیز افزودن «وند»ها بود که به ناچار سعی شد در بعضی از قسمت‌ها به صورت متصل و در دیگر بخش‌ها به صورت منفصل رعایت شوند. در بخش اصطلاحات و ضرب‌المثل‌ها نیز معادل‌یابی و بعد از آن جایگزینی انجام شده است. از زمره‌ی دیگر دام‌های ترجمه در اثر، تابوهای آن بود که تا حدودی تعدیل شد. هدف نهایی ترجمه نیز چیزی جز تعدیل‌سازی و طبیعی‌سازی آن تا حد امکان، مانند متن مبدأ، نبوده است.

در پایان جا دارد از خانم انیس حبیبی تشکر کنم که در بخشی از ترجمه به یاری من شتافتند. و همچنین از انتشارات جامی که زحمت آماده‌سازی و انتشار اثر را برعهده داشتند، قدردانی کرده و برایشان آرزوی موفقیت می‌کنم.

م.ک

۱

اگره واقعا بخواین بدونین، اولین چیزی که به ذهنتون می‌رسه اینه که کجا بدنیا اومدم و بچگی نکبتی‌م رو کجا گذروندم. بابا و مامانم قبل از من کارشون چی بود و از این چرت و پرت‌ها که آدمو یاد دیوید کاپرفیلد میندازه. اما خب راستش نمی‌خوام وارد جزئیات بشم. آخه اولاً این مزخرفات خسته‌م می‌کنه، دوماً اگره از مسائل شخصی شون بگم، خون به پا می‌کنن. خیلی حساسن، به خصوص بابام. خیلی هم مهربون و زود رنج تشریف دارن. از اینا گذشته اصلاً نمی‌خوام همه‌ی زندگی‌مو از سیر تا پیاز براتون تعریف کنم. فقط درباره‌ی اون اتفاقی که کریسمس پارسال برام افتاد و باعث شد پیام اینجا و بزنم به سیم آخر، حرف می‌زنم. منظورم اینه که تموم اون چیزی که درباره‌ی دی بی گفتم همین بود. دی بی برادرمه و حالا توی هالیوود زندگی می‌کنه که زیاد هم از این خراب شده دور نیست. آخر هفته‌ها سری به خونه می‌زنه. شاید دفعه بعدی که خواستم برم خونه، اون منو برسونه. تازگی‌ها یه جگوار خریده. از اون ماشین‌های کوچیک انگلیسی که فقط بیست مایل در ساعت سرعت داره. چهار هزار دلار براش آب خورده. الآن خیلی پولدار شده. اون اوایل جیبش خالی بود. وقتی اینجا بود، یه نویسنده‌ی معمولی بود. یه مجموعه داستان کوتاه داشت به اسم «ماهی قرمز پنهان» که حتماً به گوشتون خورده. بهترینش همون ماهی قرمز پنهان بود. درباره‌ی پسر بچه‌ی کوچولویی بود که